

بسم الله الرحمن الرحيم

شد مدنی که خشت سرخم کتاب ماست
موج شراب، سرخی سرهای باب ماست...
از بس کتاب درگرو باد کرده ایم
امروز خشت میکرده ها از کتاب ماست





داستان: دلتا

نویسنده: معصومه بخشی (آفل جور)



ROOHVAZHEH.IR

DES: ADMIN (ALI68IA)



نام داستان : دلتا

نویسنده : معصومه بخشی

ژانر: معمایی، ترسناک

خلاصه:

صدای ناله و شیون گریه هر شب در راهروهای اینجا شنیده می‌شود. به محض آمدن این صدا بیماران تحریک به آسیب رساندن خودشان یا اطرافیان‌شان می‌گردند! هنگامی که به دنبال طنین تمنایشان می‌گردیم یکی از پرستارها را می‌بینیم که موهایش را چنگ می‌زند و زانو زده به روی زمین گریه می‌کند. این اغتشاش روحی با طلوع آفتاب به اتمام می‌رسد اما آن پرستار به طرز مرموزی ناگه غیبش می‌زند و...



مقدمه :

وقتی نمای بیرونی ساختمان را می‌بینم در تعجب می‌مانم که چرا با این همه زیبایی کسی برای پرستاری در اینجا داوطلب نمی‌شود! با گم شدن دو نفر از افراد تیمارستان هیچ فردی جرأت ورود در اینجا را ندارد. شایعه‌های پشت دیوار آن قدر زیاد هستند که کسی نمی‌تواند پشت گوش بیندازد! این زمزمه‌ها مانند بمبی شهر کوچک بونووال را ترکاند طوری که ماموریت یافتم به اینجا بیایم و حقیقت را کشف کنم. ...

باران شیشه‌ی مقابلم را مات می‌کند که برف پاکن ماشین به سختی روی آن سر می‌خورد! از داخل خودرو نگاهم روی ساختمان مقابلم است. شرشر باران وحشیانه خودش را به دل زمین می‌کوبد و اجازه نمی‌دهد افکار درهم خود را جمع و جور کنم! با دیدن رعد و برق که روی پشت بام ساختمان اصابت می‌کند ناخودآگاه جیغ بلندی می‌کشم که صدایم در غرش دل‌پیچه آورش هضم می‌شود! برق از سر ساختمان می‌پرد و همه جا در تاریکی غریبانه‌ای قرار می‌گیرد. حالا قطرات شب‌نم مانندش که مقابل چراغ ماشینم به ریزش هستند به خوبی دیده می‌شود.

-رامونا، مشتاق دیدار!

با کف دستانم چنان محکم به نیم رخش می‌کوبانم که صورتش به شیشه‌ی ماشین می‌چسبد در حالی که لب‌های کلفت سیاهش چون ماهی تکان می‌خورد، لب می‌زند:
-داشتی به بارون نگاه می‌کردی و حواست نبود داخل ماشین نشستم.
هوشیار نبودن در حال، بدترین خصلت یک آدم می‌توانست باشد و من وقتی خودم را در این حالت پیدا می‌کنم به شدت از این بی‌حواسی متنفر می‌شوم! با نگاه خصمانه‌ای اشاره به کفش‌های گلی‌اش می‌کنم و می‌گویم:

-اینجا چیکار می‌کنی؟!

بسته‌ای از دلارهایش را که کف کلاه پشمی‌اش جاساز کرده روی پاهایم می‌اندازد.

-واقعاً انقدر خنگی؟!

در حالی که به شماردنشان می‌پردازم لب می‌زنم:

-به نظر کم می‌آید!

او ابروهای کوتاه و بهم ریخته‌اش را به بالا می‌اندازد و می‌گوید:

-شوخی می‌کنی! دو برابر قبلی دارم بهت پول میدم.

-این فرق می‌کنه شایعه‌ها بیشتره، اگه حقیقت این ساختمون تسخیر شده رو پیدا کنم و از

جونم بگذرم کلی خرج برات داره!

خم می‌شود و از لای جورابش یک بسته‌ی لوله شده بیرون می‌آورد. همسرش همیشه کیف

پولش را مثل یک مادر چک می‌کند حتی حساب دخل و خرجش را هم در می‌آورد! برای همین

است که تا دیر وقت کار و حتی در خانه هم سرش را با وبسایت خبری ترسناکش گرم می‌کند

تا مخاطبینش را جذب کند انگار علت پیشرفت بی‌حد و مرزش همسر غد وحشناکش است!

-خیلی خب تو بردی! بقیه مبلغ برای وقتی که یک گزارش خفن با جزئیاتش بهم تحویل بدی.

اشتیاق بو کردن پول کثیفش را ندارم به سرعت ادکلنی بیرون می‌آوردم و در فضای کوچک

ماشینم پخش می‌کنم.

-جزئیات! به صورت کلی یادداشت می‌کنم خودت خوب بلدی چطور بنویسی آقای نویسنده.

-مواظب خودت باش. دیشب کلی کابوس دیدم و نتونستم درست بخوابم! فردا صبح همین جا

منتظرت می‌مونم تا گزارش رو بدی فکر نکنم امشب هم راحت بخوابم.

می‌خندد و از ماشینم پایین می‌آید. از آیینه بغل نگاهش می‌کنم که چطور بدو بدو سوار تاکسی

می‌شود.

همین که نگاهم را از روی آیینه بغل برمی‌دارم یک مرد سیاه پوش با قامتی ورزیده مقابل

خودرو می‌بینم! او سر تا پا سیاه است و به روی صورتش سایه‌ای افتاده که اجزای چهره‌اش به

خوبی در این فاصله مشخص نیست. پاهایش تا عرض شانه باز کرده و دستانش را در هم

قلاب! درست مانند فیلم‌های جنایی که قاتلان شب با چنین ویژگی ظاهر می‌شوند! آب گلویم را

قورت می‌دهم و از ماشین پیاده می‌شوم چترم را که باز می‌کنم او را در یک قدمی خودم

می‌بینم! یک بارانی بلند پوشیده که کلاهش نیمی از صورتش را گرفته... تنها لب‌های ترکیده و باریکی می‌بینم! او با سکوت عجیبی دستانش را به سمت ساختمان تکان می‌دهد و جلوتر از من به راه می‌افتد، با چکمه‌های قدیمی که تا حدی پوسیدگی در آن مشهود است تق‌تق کنان پشت سرش می‌روم. به این‌ها عادت ندارم اما برای باور پذیری مجبور هستم این وضعیت را تحمل کنم. وقتی به ایوان ساختمان می‌رسیم چراغ قوه‌ی آن مرد لحظه‌ای روی در دیوارهای اینجا می‌افتد که به تازگی متوجه‌ی حکاکی‌های ریز و درشت ساختمان می‌شوم. اشکال هندسی به طرز فاخری کنده کاری شده! این ساختمان با کلیساهای قدیمی اما با ساخت امروز برابری می‌کند. در بزرگی باز می‌شود و گرمای لذیذی پوست تنم را قلقلک می‌دهد. در همان لحظه همه جا روشن می‌گردد که تنها یک سالن بزرگ با چندین صندلی می‌بینم! شیء قابل توجه‌ای نظرم را جلب نمی‌کند. آن مرد می‌ایستد و بارانی‌اش را در می‌آورد با دیدن فیس صورتش یکه می‌خورم او مثل یک پسر بچه‌ی شش ساله است زیرا پوست صورتش چون برف سفید بدون لکه و هیچ کک و مک یا حتی یک جوش! پوزخندی می‌زنم و می‌گویم:

-سلام شما رئیس اینجا هستید؟

با چشمان درشت و معصومانه‌اش لبخند ملیحی می‌زند با آن لبخند، تمام اضطراب و شایعه‌ها را فراموش می‌کنم انگار مردم زیادی شلوغش کرده‌اند! گم شدن دو پرستار در دو ماه متوالی آن هم ششم ماه و نیمه شب ساعت دو! زیادی ترسناک جلوه می‌کند. خصوصاً هنگامی که فرم استخدام من در ششم این ماه تایید شده است و درخواست فوری برای آمدن شیفت شب روی من موکول می‌گردد. ناخودآگاه نگاهی به ساعت مچی‌ام می‌اندازم و بخار روی آن را تمیز می‌کنم ساعت یازده را نشان می‌دهد! او با اشاره از من می‌خواهد پالتوام را به دستانش بدهم همین کار را می‌کنم و خط نگاهش را مانند یک نخ می‌کشم که به اتاقی در بسته برمی‌خورم.

یک تابلوی کوچک نوشته است: "ریاست" با تشکر برمی‌گردم و لبخندش را پاسخ می‌دهم. تازه متوجه می‌شوم این مرد لال است. به سمت اتاق می‌روم و تقه‌ای به در می‌زنم همین که برمی‌گردم آن مرد با پالتوام ناپدید شده است چندان مهم نیست. با شنیدن صدای بمی که اجازه‌ی ورود می‌دهد خودم را داخل اتاق می‌اندازم.

یک اتاق کاملاً ساده با فضایی سرد به هیچ وجه برای مرد مقابلم که روی صندلی ریاست نشسته، نمی‌آید! انگار او با استایل گران قیمتش به منی که لباس‌هایم را از کمد جنی برداشتم تا صحنه سازی‌ام محشر باشد فخر فروشی می‌کند، دود سیگارش را داخل ریه‌ام حبس می‌کنم و پوزخندی در نقاب یک لبخند تحویلش می‌دهم، یادش به خیر من هم از همین مارک می‌کشیدم!

-بشین!

به جلو می‌روم که متوجه می‌شوم فرم استخدام من زیر دستانش است. صدای ورق زدن کاغذها به صورت متوالی نشان می‌دهد او هیچ میلی برای خوانش سابقه‌ی من ندارد! در آخر، پرونده را می‌بندد و با کف دستانش به روی آن می‌کوبد! لبخند کج و معوجی تحویل می‌دهد و می‌گوید:

-با قراردادمون که مشکلی نداشتید!؟

-مشکلی نیست.

سرش را به روی تکیه‌گاه صندلی‌اش می‌گذارد و چشمان طوسی رنگش را گشاد می‌کند و می‌گوید:

-آقای هنرسون رو می‌شناسی!؟

به تابلوی بالای سرش نگاه می‌کنم که نقش و نگارهای هندسی به آثاری معجوب در آمده‌اند!

سری تکان می‌دهم و زمزمه می‌کنم:

-کی توی این شهره که شناسنتش!؟

-روبه‌روی در بیمارستان تو رو با اون مرد، داخل ماشین قراضهت دیدند! کنجکاو که راجب

چی با هم صحبت می‌کردید!؟

هر دو آرنجم به روی دسته‌ی صندلی تکیه است و پاهایم را روی هم انداخته‌ام، با جدیت تمام

نگاهش می‌کنم و لحظه‌ای کمرم خم نمی‌شود. وقتی چشمانش ریز شده و با شکاکیت مردمکش

بالا پایین می‌شود متوجه می‌شوم باید شخصیت دی خود را کنار بزنم و آن شخصیت سی‌ای که

سال‌ها از همه پنهان کرده‌ام را روی کار بیاورم، وگرنه پوشش این نقاب به آسانی کنار می‌رود!

سرفه‌ای می‌کنم و درون خودم جمع می‌شوم از او چشم می‌گیرم و لب می‌زنم:

-بهم پیشنهاد کار دادند.

صدای بلند شدنش را از روی صندلی می‌شنوم اما جرأت نمی‌کنم سری بالا کنم.

-فکر می‌کنی بتونی چیزی پیدا کنی که برای هنرسون جذاب باشه!؟

نگاهش که می‌کنم به ابهت صدا و استایلش پی می‌برم او به میز کارش تکیه کرده در حالی که

سیگار را پشت سر هم دود می‌کند.

-امیدوارم که تتونم چیزی پیدا کنم.

از این حرفم خوشش می‌آید چرا که چشمان بادامی‌اش به رویم می‌خندد! صورت مربع و بینی

بلند تیزش جذابیت چهره‌اش را بالا برده. ...

-چرا؟ مگه بابتش پول نمی‌گیری!؟

-شایعه‌ها راجب گم شدن افراده، اگه چیزی ببینم به این معنی که منم گم میشم!

-تو به این خرافات و اجنه اعتقادی داری؟

کف دستانم عرق کرده و زیر نگاهش در حال ذوب شدنم! از این شخصیت مخوف متنفرم او به سرعت تحت تاثیر محیط بدنم را ضعیف می‌کند این جنی است همان دختری که سال‌ها پیش با اعتیاد و گوشه‌گیری وحشتناکش از همگی طرد شده، همه می‌توانند از جنی سواستفاده کنند حتی خود من، رامونا!

-تا حدودی قبولش دارم.

-جنی، هیچ قدرت ماورایی وجود نداره این تیمارستان کاملا عادی، خب!؟

او مرد زیرکی است متوجهی اضطراب جنی شده! هیچ حرفی نمی‌زنم تا ادامه دهد:

-نیازی نیست بترسی هر لحظه به ساعتت نگاه کنی و منتظر باشی که برات اتفاقی بی‌افته! ناخودآگاه با کف دستانم ساعت مچی‌ام را می‌پوشانم و لبخند گشادی می‌زنم او لبخندم را پاسخ می‌دهد و سیگارش را به سمتم دراز می‌کند.

-وقتی بوی سیگار به مشامت خورد چشاتو دیدم که خمار شد! می‌کشی؟

لبم را گاز می‌گیرم و دستانم را بالا می‌برم جنی از خود بی‌خود شده! سال‌ها طول کشید درون خودم حبسش کنم و اعتیاد را از این بدن بشورم! حالا تمام زحماتم در یک لحظه با پک زدن‌های او دود می‌شود و به هوا می‌رود.

حالا که کاملا مدهوش این کشیدن‌ها شده‌ام او به نظر راضی است!

-جنی می‌دونی ما کاملا بد شانسیم! با گم شدن رزا پلیس‌ها به ما مشکوک شدند. چون فکر

می‌کردن اون به این تیمارستان اومده و دیگه خارج نشده! اینجا تا مرز پلمپ شدن و

دستگیری من پیش رفت اما خوشبختانه تحقیقات پلیس‌ها نشون داد رزا قصد فرار با نامزد

پنهانیش رو داشته چرا که نامزدش هم صبح فرداش غیبش زده!

او نزدیک من ایستاده و حالا اجزای صورتش مهربان هم شده! انگار کاملا قابل اعتماد است.

زیرا سفرهی دلش را برای من باز کرده و با من حرف می‌زند! با جنی‌ای که کسی دوست نداشت سر صحبتش را باز کند یک نفر پیدا شده که حرف بزند! می‌بینی رامونا من تنها نیستم!؟

لبخندی به گرمای دستانش که روی شانه‌ام است می‌زنم و می‌گویم:

-بعدش چه اتفاقی افتاد!؟

-خانوداش تایید کردند که با ازدواج اون دو نفر مخالف بودند و تمام اشیای قیمتی رزا چند روز قبلش گم شده، رزا به اون‌ها میگه جواهراتش رو گم کرده اما دیگه دنبالش نمی‌گرده! همین باعث میشه خانوداش قبول کنند که اون داشته نقشه‌ی فرار رو می‌کشیده!

سری تکان می‌دهم و می‌گویم:

-اصلاً شبیه شایعاتی که شنیدم نیست.

-درسته هنرسون اون مرد پلید، برای کسب درآمد وبسایت خبری ترسناکش هر دروغی رو می‌بافه!

هنرسون! این درست نیست او یک مامور باهوش به نام رامونا دارد یک پلیس مخفی مرموز پول پرست که برای خبرنگارها هم کار می‌کند!

-پس دومین پرستار چی!؟

-الی وقتی مفقود شد اینجا یک مدت پلمپ بود و بیمارها منتقل شدند! من زیر نظر پلیس‌های فدرال بودم تا تحقیقاتشون کامل بشه. وقتی تحقیق کردند متوجه شدند الی دختر تنوع طلبی

بوده و گذشته‌ی سیاهی با خاطرات زیاد از پسرها داشته! همسایه‌هاش می‌گند یک روز با

پسری که خیلی زیاد توی رابطه بوده قطع ارتباط می‌کنه! تمام این اتفاق توی خیابون می‌افته و

اون جلوی پسر به یکی دیگه وارد رابطه میشه صدای فریاد اون پسر رو می‌شنوند که الی رو

تهدید به مرگ می‌کرده بعد از مفقود شدن پیراهن خونی الی توی خونه‌ی پسر پیدا میشه در

حالی که اون پسرک خودش رو حلق آویز کرده! به نظرم اون قاتل ماجرای سابق رزا رو می‌دونسته و به عمد این تاریخ رو انتخاب می‌کنه تا پلیس‌ها رو منحرف کنه!

رامونای عزیز عاشق چنین داستان‌هایی است کاش صدای این مرد را بشنود!

-پلیس‌ها می‌فهمند که از شدت عذاب وجدان خودش رو کشته! اما هیچ وقت جسد الیزابت پیدا نمیشه. می‌بینی چقدر بد شانسم که این آدم‌ها به این تیمارستان ختم شدند؟

نزدیک یک ساعت می‌شود که درگیر داروهایشان هستم! سر ساعت تزریق می‌کنم و آرامبخش می‌دهم، یکی از بیماران آنها نام دارد صدای فریادهایش را که می‌شنوم به سمت اتاقش می‌دوم. می‌ترسم تشنج کرده باشد. اما وقتی می‌بینم که کنار میز یک گوشه درون خود جمع شده و موهایش را می‌کشد همچین با آه و ناله اشک می‌ریزد، خیالم راحت می‌شود! چرا که نوشته شده علائم تشنج او با حمله‌های عصبی به داد و فریاد ختم نمی‌شود! دیوانه‌وار به طرف مقابلش حمله می‌کند و تا زور داشته باشد فرد را خفه می‌کند! بر اساس چیزی که خواندم می‌شود گفت او خطرناک‌ترین بیمار اینجاست. سینی داروها را روی میز می‌گذارم و به روی زانو می‌نشینم، او هنوز در حال حیغ کشیدن است و توجه‌ای به اطراف ندارد!

-آنا؟ عزیزکم؟ چی شده؟!

او را به آغوش خودم می‌کشانم و جالب است که هیچ مقاومتی نمی‌کند! خوی بیمارها را می‌شناسم آنها نیاز به محبت دارند درست مثل من. ...

-می‌خوام از اینجا برم.

صورتش را با دستانم قاب می‌گیرم گوله‌های اشک یکی پس از دیگری از هم سبقت می‌گیرند.

با چشمانی بسته ادامه می‌دهد:

-دلم برای خانوادم تنگ شده...

موهای بلوند و پرشانش را با دستانم نوازش می‌کنم، تن نحیف و کوچکی دارد اما از من بزرگ‌تر است.

-اون‌ها دوستم ندارند!

ناخودآگاه به یاد گذشته‌ها افتادم آن روزی که سرم گیج می‌رفت و چشمانم تار می‌دید به شدت نیاز به یک تزریق داشتم! رامونا فریاد می‌کشید:

-دیگه داره حاله ازت بهم می‌خوره از این که مراقبت باشم! از این که آنقدر خودخواهی! تو

باید به من کمک می‌کردی نه که مثل بابا معتاد بشی و وضعیت برای من سخت‌تر کنی!

گریه می‌کند و مانند یک مرغ پرکنده این و آن ور می‌رود. عیبی ندارد یک ساعتی طول می‌کشد تا به رامونای دوست داشتنی برگردد.

-تلاش کن مثل من باشی! یکم به خودت بیا! چون من دیگه نمی‌تونم تحملت کنم، از اینجا میرم.

وقتی به خودم می‌آیم متوجه می‌شوم همچون آنا در حال اشک ریختن هستم! زیر چشمانم را پاک می‌کنم و به آن دختر که با تعجب نگاهم می‌کند، می‌گویم:

-اون‌ها می‌خواند تو مثل خودشون باشی، غیر از این نمی‌تونند باهات زندگی کنند.

دخترک صورت خیسش را با آن لباس گشاد آبی‌اش پاک می‌کند.

-اما دست خودم نیست! وقتی حاله خوب میشه تازه متوجه میشم چیکار کردم.

لبخند تلخی می‌زنم و سری تکان می‌دهم او چینی به دماغش می‌دهد و می‌گوید:

-بوی سیگار مارسل رو میدی!

-رئیس اینجا!؟

از من فاصله می‌گیرد و روی تختش می‌نشیند.

-البته، اون خیلی خوش‌تیپه درست نمیگم!؟

می‌خندم و برای تایید حرف‌هایش سری تکان می‌دهم.

-توی این دو ماه اون تغییر زیادی کرده به دیدن من، معذرت می‌خوام منظورم به دیدن

بیمارها نمیداد! دیگه توی حیاط قدم نمیرنه و اصلا با برادرش نمی‌بینمش.

قرص‌هایی که باید مصرف کند را کف دستانش می‌گذارم و یک لیوان آب برایش می‌ریزم.

-شاید به خاطر اتفاقات اخیر

-راجبش می‌دونی؟! دو ماه هست پرستارهای شیفت شب مدام عوض میشندن.

نگاهی به ساعت روی دیوار می‌اندازم هنوز یک ساعتی به دو مانده، این یعنی تا آن وقت

می‌توانم اطلاعاتی راجب اینجا برای رامونا پیدا کنم تا او برای هنرسون ببرد.

-نه زیاد! تو چی می‌دونی!؟

-درسته اون شب صدای گریه همه‌مون رو بیدار کرد و حتی بیمارهای حاد اینجا حالشون بد

شد و با اون صدا اون‌ها هم گریه کردند. اما من جز همین صدا هیچی نه دیدم و نه شنیدم!

البته دیوید یک چیزهایی دیده.

دیوید جونز تقریباً آخرین بیماری است که باید به او رسیدگی کنم. تقه‌ای به در می‌زنم و وارد

می‌شوم یک مرد میانسال روی صندلی چوبی‌ای نشسته است و از پنجره به حیاط نگاه می‌کند.

باران به اتمام رسیده اما هنوز عطرش در هوا می‌پیچد. داروها را روی تاقچه می‌گذارم و به

بیرون جایی که او نگاه می‌کند خیره می‌شوم. یک درخت بزرگ در گوشه‌ی محوطه و هیچ آدمی

نیست که با آن مرد صحبت کند! اما در کمال حیرت هنگامی که نگاهش به آن‌جا دوخته شده،

زمرمه می‌کند:

-بیش چی بگم!؟ اون حرف‌هام باور می‌کنه!؟

سرم را خم می‌کنم تا نگاهش را به خودم جلب کنم ولی او بی‌توجه به من در حالی که میمک

صورتش از پریشانی فریاد می‌زند، می‌گوید:

-اگه نرفت چه اتفاقی می‌افتد؟

-همه می‌میرند!

این جمله را من می‌گویم آن هم با خنده! او یکه می‌خورد و انگار که تازه مرا دیده باشد فریاد

می‌کشد:

-تو کی هستی؟ چرا بدون اجازه اومدی تو؟!

آن مرد دچار شیزوفرنی است از لحاظ فیزیکی به کسی آسیب نمی‌رساند اما به طرز دیوانه

کننده‌ای مردم را می‌ترساند.

-من پرستار جدید اینجام، اومدم تا داروهات رو بدم.

این را می‌گویم و داروهایش را روبه‌رویش می‌چینم. نگاه خیره‌اش با جدیت و ترحم است.

-حالا می‌فهمم رزا چی می‌گفت!

حرکات دستانم کند می‌شود با تعجب سری می‌چرخانم و نگاهش می‌کنم.

-چی می‌گفت؟

-ازم خواست که به تو بگم از اینجا بری.

انگشت اشاره‌ام را به سمت درخت دراز می‌کنم و لب می‌زنم:

-اونی که اونجا ایستاده این حرف رو زد؟

کسی آنجا نیست اما بر اساس نگاه خیره‌اش این تخمین را می‌زنم. او سری به معنای نفی تکان

می‌دهد و دستم را می‌گیرد انگشت اشاره‌ام را درست کنار خودم نگه می‌دارد.

-اون حالا اینجا ایستاده.

چندی پلک می‌زنم و به سمت راستم خیره می‌شوم باز هم چیزی نمی‌بینم اما با این حال می‌گویم:

-ازم می‌خواود برم؟! برای چی؟

-به رزا باید اعتماد کنی دختر جون، رزا مهربون‌ترین روحی که من می‌بینم. اون می‌گه تو باید قبل از ساعت دو از اینجا بری!

آب گلویم را قورت می‌دهم به نظرم این جذاب‌ترین گزارشی است که می‌تواند رامونا به هنرسون دهد.

-اگه نرم چه اتفاقی می‌افته؟!

صدای جیرجیرک سکوت اینجا را زیر سوال برده و صدای آن مرد هم آن‌قدر آهسته و خشار است که به خوبی چیزی نمی‌شنوم!

-الان چیزی نمی‌گه فقط به خواهرت نگاه می‌کنه.

چشمانم چهارتا می‌شود او راجب خواهرم چه می‌دانست!

-چی گفتی؟!

بی‌خیال شانه‌ای بالا می‌اندازد و می‌گوید:

-خواهرت پشت سرت هست فکر می‌کنم اون همیشه به دنبالت کشیده میشه وقتی از

ماشینت پیاده شدی همراهت بود!

دستانم مشت می‌شود و ریتم نفس‌هایم تند! خصمانه از زیر دندان‌های کلید شده‌ام می‌گویم:

-داری میگی خواهر من یک روح؟

آن ترحم نگاهش پاک می‌شود و به جایش ظالمانه پوزخند می‌زند!

-باید ره‌اش کنی، وگرنه سنگینی روح اون به روی تو هیچ وقت نمیزاره به جای خودت زندگی

کنی! اون داخل تو نیست، داخل تو فقط خود تویی.

درد عجیبی درون قلبم عجین شده که نفسم را بند آورده! تمام تنم می‌لرزد قدمی نزدیک می‌شوم و می‌گویم:

-خواهرم از ماشین پیاده شد نه من، من اون لحظه نبودم.

سری به معنای تاسف تکان می‌دهد و از جایش بلند می‌شود در حالی که نگاهش مثل میخ به روی چشمانم دوخته شده فریاد می‌کشد:

-رهاش کن! بزار بره.

از شانه‌هایم می‌گیرد و مدام این جمله را بر سرم فریاد می‌کشد:

-ولش کن اون روح بیچاره رو ولش کن!

وقتی مارسل مرا از چنگ دیوید بیرون می‌کشد نفسم آزاد می‌شود. اما هنوز توان ایستادن، ندارم! او مرا به اتاقش می‌برد و قهوه‌ی داغی به دستانم می‌دهد در حالی که آتش شومینه را زیاد می‌کند، می‌گوید:

-تو باید خیلی قوی باشی اگه قرار باشه با چندتا حرف اینطوری از هم بیپاشی نمی‌تونی اینجا کار کنی.

کار کردن در اینجا آن هم همیشه مثل یک کابوس است اما نه برای رامونا، دیگر نمی‌توانستم کنترل این ذهن را به دست گیرم اما رامونا همچنان پا پس کشیده و خیال آمدن را ندارد!

-قهوه‌ت رو بخور، نیم ساعتی استراحت کن و دوباره از اول همه‌ی بیمارها رو چک کن.

-چشم.

چند قلویی نوش جان می‌کنم که عضلاتم سست می‌شود فکر می‌کردم قهوه خواب از سر می‌پراند اما حالا با خوردنش پلک‌هایم را سنگین می‌کند. تا جایی که جلوی چشمانم سیاه

می‌رود!

وقتی چشم باز می‌کنم خودم را نشسته بر یک صندلی می‌نگرم. شوکه شده به دور اطراف خیره می‌شوم هنوز در اتاق ساده‌ی مارسل هستم با این تفاوت که دست و پاهایم را بسته! چانه‌ام از شدت ترس می‌لرزد و عضلات بدنم منقبض شده چرا که او دست به سینه با نگاه ترسناکی زیر لامپ اتاق ایستاده، در حالی که با سری کج خیره نگاهم می‌کند، لب می‌زند:

-متأسفم که خودت رو این‌طوری می‌بینی اما چاره‌ای ندارم!

با لکنت زبانم مایوسانه زمزمه می‌کنم:

-چرا... چرا!!؟

نگاهی به ساعت مچی لوکسش می‌کند و می‌گوید:

-ده دقیقه فرصت دارم تا برات توضیح بدم!

ناخودآگاه به ساعت اتاقش نگاه می‌کنم، ساعت یک و پنجاه دقیقه است!

-حقیقتی راجب رزا بود که نتونستم به پلیس بگم! اگه می‌گفتمم باور نمی‌کردند! اون دو ماه

پیش همین موقعه بود که وارد اتاقم شد.

آه سوزناکی می‌کشد و به سمت پنجره می‌رود تا آن را باز کند با باز شدنش هوای مطلوبی وارد

اتاق می‌شود و سنگینی فضا را اندکی می‌کاهد. با کنار رفتن مارسل تازه متوجه‌ی دوربین

کوچکی می‌شوم که روی میز گذاشته شده، آیا او می‌خواست مرا شکنجه کند و فیلم بگیرد!

اصلا به آن پسر نمی‌خورد چنین احمق و دیوانه باشد. ...

-بههم گفتم می‌خواد با نامزدش از این شهر بره چون خانوادش مخالفت کردند خیلی یکهویی

تصمیم گرفته تازه بیرون از اتاق اون پسر هم منتظرش بود! داشتم ازش خداحافظی می‌کردم، حتی کارت بانکیم رو بهش دادم اما نمی‌دونم چه اتفاقی افتاد که یک لحظه سرش رو گرفت و شروع به جیغ کشیدن کرد!

اخمی می‌کند و به نقطه‌ای کور خیره می‌شود.

-پسره وارد اتاق شد و یقه‌ی منو گرفت، مدام می‌گفت تو با رزا چیکار کردی! آخه اون دختر یک لحظه‌م آروم نمی‌شد. هر چی می‌گفتم من کاری نکردم باورش نشد!

با چشمانی ریز شده به صورتش نگاه می‌کنم، رگ‌های سرخ ریزی در آن دیده می‌شود و صورتش به تیرگی می‌رود. انگار فشار زیادی را تحمل می‌کند طوری که احساس می‌کنم همین حالا دچار حمله‌ی قلبی می‌شود!

-یک‌دفعه با خرسناک کشیدن رزا هر دو مون از هم جدا شدیم. شاید تو هم باورت نشه اما اون اصلا شبیه به انسان نبود! مثل یک حیوون وحشی و درنده شده بود.

چشمانم درست می‌بیند! حتی در عضلات دستانش هم آن رگ‌ها دیده می‌شود.

-نامزدش جلو رفت و اسمشو صدا زد. اما یکهو رزا دیوونه شد به سمت اون پسر حمله کرد، گلویش رو درید و خونشو مکید! من فقط مثل یک مجسمه نگاه می‌کردم! وقتی از خونش خورد تبدیل شد به انسان، باورش نشد نامزدش رو کشته! از همین پنجره خودش پرت کرد پایین.

آب گلویم را قورت می‌دهم و با وحشت به مردمک سیاهش خیره می‌شوم که هر لحظه به سفیدی می‌رود اما او اصلا متوجه‌ی تغییرات ظاهری‌اش نیست! که پشت سر هم حرف می‌زند:

-من از ترس بیهوش شدم وقتی بیهوش اومدم. انگار نه انگار اتفاقی افتاده هیچ کس هیچ خبری از جسدها نداشت با خودم گفتم شاید اثر مواد باشه که کشیدم! و بی‌خیال قضیه شدم.

وقتی نگاهش را به من می‌اندازد قلبم درسته ایست می‌کند چرا که حالا لب‌هایش به کیودی

می‌رود و سیاه می‌شود!

-و اما ماه بعد الیزابت درست همین لحظه وارد اتاقم شد. وقتی ساعت رو نگاه کردم دیدم به دوی شب نزدیکه واقعا وحشت زده شدم. اون حرف‌های عاشقانه می‌زد و ازم می‌خواست باهاش وارد رابطه بشم در حالی که من چاقوی میوه خوری رو گرفته بودم و از ترس می‌لرزیدم اون حرف می‌زد و حرف می‌زد تا این‌که مثل رزا تبدیل به حیوون شد بالا فاصله کشتمش و جسدش رو توی حیاط دفن کردم. من هیچ مدرکی از این اتفاق نداشتم تا خودم تبرئه کنم، برای همین وقتی فهمیدم دوست پسر قبلش اون رو تهدید به مرگ کرده از فرصت استفاده کردم و لباس خونیش رو توی خونش گذاشتم نفهمیدم چرا پسره خودش رو کشته اما برای من خوب بود.

او ناگهان به روی زانو می‌گلتد و عربده می‌کشد. با صدای ترسناکی می‌گوید:

-چرا برای من!

هنوز نقطه‌ی سیاهی در چشمانش پیداست با عجز نگاهم می‌کند و فریاد می‌کشد:

-فرار کن!

اگر لحظه‌ای دیگر بدنم را به جنی بسپارم شکی در این نیست سکنه‌ی کامل را بزدم! در حالی که او عربده می‌کشد من با کمک پاهایم و پایه‌ی صندلی خودم را به میز نزدیک می‌کنم تا چاقویی که احتمال می‌دهم برای محافظت از خود در برابر من نگه داشته بردارم. همین که دستانم آن شی سرد را لمس می‌کند مارسل با صدای خرسناک که چاشنی یک خنده‌ی شیطانی در آن مشهود است نزدیکم می‌شود! لب‌هایش تا حد ممکن چاک خورده و سفیدی چشمانش قدری درشت شده که مو به تنم سیخ می‌کند! اول چند قدم آهسته به سمتم می‌گذارد اما بعد چنان به سویم می‌دود و چنبره می‌زند که لحظه‌ای ذهنم قفل می‌شود ولی بدنم ناخودآگاه برای

محافظت از خود پاهایم را سپر می‌کند. در حالی که از پشت سقوط می‌کنم کف کفش‌هایم به سینه‌ی مارسل برخورد می‌کند و او چند قدمی از من دور می‌شود! سرتاپایش مدهوش جنونی عجیب گشته! با همان نگاه وحشتناکش که مردمکی در آن نمی‌بینم به من زل می‌زند. شرایط بدتر از یک لحظه پیش شده چرا که حالا مانند یک لاک پشت به پشت غلتیده‌ام و جز دست و پا زدن کاری از من ساخته نیست! او درست بالای سرم می‌ایستد و آب دهانش روی پیشانی‌ام چکه می‌کند! همین که خم می‌شود و صورت زشتش را نزدیکم می‌آورد دون‌دون شدن پوست تنم را احساس می‌کنم. ناگهان فریادی، ناجی حال من می‌شود.

-مارسل!؟

چیزی جز پاهای معلق خودم نمی‌بینم و متوجه نمی‌شوم چه کسی است اما صدای دوییدنش در راهرو می‌پیچد مارسل سرش بالا می‌گیرد و از ته گلو خرسناک خشنوداری می‌کشد. چون یک ببر به دنبال شکارش از جا کنده می‌شود و برای گرفتنش، پاهایش را روی صورتم می‌گذارد و رد می‌شود!

چندی پلک می‌زنم و نگاهم را از روی سقف برمی‌دارم. سعی می‌کنم با آن چاقو که تا نیمه‌ی راه، طناب را بریده‌ام باقی‌اش را هم ببرم. آن قدر وحشت زده‌ام که جرأت کشیدن نفس‌های بلند به خودم نمی‌دهم آهسته از جای برمی‌خیزم و به دنبال تلفن، اتاق را زیر و رو می‌کنم در کمال حیرت هیچ چیز نمی‌بینم. با فریاد شخصی دست از جستجو برمی‌دارم. راهی راهرو می‌شوم هنوز هم آن چاقو را برای محافظت از خود درون مشتم نگه داشته‌ام اما کف دستانم عرق کرده و قلبم دیوانه‌وار به سینه‌ام می‌کوبد! مدام در گوش خودم زمزمه می‌کنم:

-رامونا تترس تو تعلیم دیدی!

نمی‌دانم چرا این راهروی باریک آن قدر ترسناک به نظر می‌رسد صدای پا که می‌شنوم متوقف

می‌شوم ناگهان آن مرد داخل راهرو به سرعت می‌پیچد و پشت بندش مارسل با آن خنده‌هایش نمایان می‌شود! چاقو از دستم لیز می‌خورد می‌افتد اما درنگ نمی‌کنم یک راست به سمت مخالفشان می‌دوم. آن مرد فریاد می‌کشد و می‌گوید:

- برو به سمت زیر زمین.

می‌دانم طبقه‌ی بالا بیمارهای زیادی هستند که امیدوارم برای کنجکاوی بیرون نیایند. پس حرف او را گوش می‌کنم و به سمت پله‌های زیر زمین می‌دوم با دیدن یک در آهنی بزرگ که از رو باز است خودم را درون اتاقکش می‌اندازم و به محض وارد شدن آن پسر، در را می‌بندم و قفلش می‌کنم.

در آن تاریکی چیزی نمی‌بینم اما صدای کشیده شدن کبریت و بعد سرخی نور، به روی صورتش متوجه می‌شوم او همان پسری است که در ورودی بیمارستان ملاقاتش کردم. وقتی چراغ قدیمی‌ای روشن می‌کند می‌توانم دور اطرافم را ببینم. بوی نم دیوارها زیر دماغم است و جز وسایل خرت و پرت هیچ چیزی دیده نمی‌شود.

-چه اتفاقی برای برادرم افتاد؟

کلمات در سرم ریخت و پاش است و من توان جمله بندی برای او ندارم! عاجزانه سری تکان می‌دهم و او می‌گوید:

-ممکنه بره بالا و به یکی بیمارها صدمه بزنه.

شانه‌ام از فرط نفس کشیدن‌های عمیق مدام بالا و پایین می‌شود آن پسر هم همچون من حال درست و حسابی‌ای ندارد!

-یک تلفن داخل اتاق برادرمه می‌تونی خودت رو به اون‌جا برسونی؟!

آب گلویم را به سختی قورت می‌دهم و از آن در آهنی می‌گیرم تا پس نیوفتم! جالب است هیچ

صدایی از بیرون شنیده نمی‌شود.

-هیچی ندیدم!

-پس حتما توی جیبشه.

نگاه خصمانه‌ای به او می‌اندازم، بی‌توجه ادامه می‌دهد:

-رامونا من و تو از پشش برمیایم!

یک بمب در مغزم تلاشی می‌شود که حتی اجزای صورتم قادر به نشان دادن تعجب در

خودشان نیست او نمی‌فهمد چه غوغایی درون من ایجاد کرده که لب می‌زند:

-من میدونم تو پلیسی! حتما بلدی با اسلحه کار کنی درسته؟!

حالا از نظرم نگاه معصومانه‌اش بسی مرموزانه است و این من را می‌ترساند.

-محض احتیاط داشته باش چون من اگه بخوام نمی‌تونم به برادرم آسیبی برسونم.

این را می‌گویم و از داخل جعبه‌ای پوشیده یک کلت مشکی بیرون می‌آورد. آن را مقابل من

می‌گیرد و با سکوت نگاهم می‌کند، از روی کنجکاوی اسلحه را در دستانم می‌گیرم جای تعجبش

این است که آن قدر نو به نظر می‌رسد که انگار همین دیروز خریده.

-آماده‌ای بریم بیرون!؟

اسلحه را روی پیشانی‌اش می‌گذارم. رنگ از صورتش می‌پرد و مأیوسانه می‌گوید:

-چیکار می‌کنی!؟

-چرا این کار رو با برادرت کردی؟

چشمانش درشت می‌شود و با لب‌های باریک سرخش زمزمه می‌کند:

-نمی‌فهمم چی میگی!؟

-این اتفاقات ماورایی نیست! تو از یک مواد استفاده می‌کنی که آدما شبیه به زامبی میشوند.

اولش به رزا دادی و منتظر بودی اون دختر برادرت رو بکشه فکر می‌کنم انتظار این رو نداشتی که نامزدش همراهش بوده درسته؟! بر خلاف میلِت برادرت زنده می‌مونه برای این که چیزی کشف نکنند هر دو جسد رو پنهان کردی خوش شانس بودی که اون دو نفر از قبل نقشه‌ی فرار داشتند، برای همین پلیس‌ها زیاد پیگیر نشدند. برادرت هم به خاطر اعتیاد نتونست اون چیزی که دیده رو باور کنه!

لبخند گشادی می‌زند که لثه‌اش را هم می‌بینم گونه‌هایش گرد می‌شود و چشمانش ریز، من بی‌توجه به چهره‌ی شیطانی‌اش ادامه می‌دهم:

-و تو تصمیم گرفتی دوباره توی همون روز و همون ساعت این نقشه رو تکرار کنی! می‌خواستی اتفاقات یک جلوه‌ی ماورایی به خودش بگیره تا پلیس‌ها و مردم پیگیر حقیقت پشت پرده نشند. می‌دونستی الیزابت نسبت به برادرت احساساتی داره برای همین ترغیبش کردی توی اون ساعت به اتاقش بره! فرقی نمی‌کرد برادرت اون رو می‌کشت یا اون دختر، دوست داشتی از شر مارسل خلاص بشی. درسته؟! در طی این زمان من ندیده‌ام که او یک پلک بزند که با سکوت و لبخند دلهره آورش مرا نگاه می‌کند!

-اما دوباره هیچ چیز طبق میلِت پیش نرفت. چون برادرت پلیس‌ها رو گول زد و خودش این‌بار جسد الیزابت رو قایم کرد!

وقتی شروع می‌کند به حرف زدن یکه می‌خورم او حتی صدایش هم تغییر کرده! -درسته.

در یک چشم بهم زدن مچ دستم می‌چرخد و با ضربه‌ای غافلگیرانه سرم را به در آهنی آن‌جا می‌کوباند که جلوی چشمانم سیاهی می‌رود!

-وقتی قضیه رو فهمیدی نباید به خود قاتل بگی!

بار دوم که سرم کوبانده می‌شود کمی خون از دماغم شره می‌کند. می‌خواهد ضربه‌ی سوم را بزنند که پایم را روی در می‌گذارم و با یک فشار خودم را به سمت دیگری هل می‌دهم در این فاصله می‌چرخم و از چنگش بیرون می‌آیم همین که آزاد می‌شوم اسلحه را به سمتش می‌گیرم و ماشه را می‌کشم، اما هیچ اتفاقی نمی‌افتد چون آن شی مسخره خالی است!

-راستش دوست دارم به دست مارسل بمیری و تمام قتل‌ها به گردنش بیوفته! اون وقت از اینجا بره و من بتونم زندگی کنم.

این جملات نفسم را بند می‌آورد تباهی و معیوبی مغزش تا چه حد می‌تواند او را به یک هیولا تبدیل کند!

-راستش می‌تونستم خیلی راحت بکشمش اما بازی کردن با روح و روانش برام جذابه!

با خنده در را باز می‌کند، به محض باز شدنش مارسل وارد زیر زمین می‌شود. او برادرش را به سمت هل می‌دهد و خودش پا به فرار می‌گذارد! قبل از اسیر شدن در دستانش خودم را از زیرزمین بیرون می‌کشانم و به سمت پله‌ها می‌دوم، شانس آوردم که در باز است. وضع هولناکی پیش می‌آید! من به دنبال او هستم و مارسل به دنبال من. در طی این تعقیب و گریز خنده‌های دیوانه‌وار پسر در محوطه‌ی تیمارستان می‌پیچد و مارسل هم خرسناک می‌کشد در چنین شرایطی صدای گریه‌های بیماران به گوشم می‌رسد که به معنای تمام از این همه هیاهو به جنون کشیده می‌شوم. سرم گیج می‌رود و بالا رفتن از پله‌ها برایم سخت می‌گردد. چند باری سکندری می‌خورم که این کندی سبب دور شدن آن پسر می‌شود. به هر مشقتی که هست خودم را بالا می‌کشانم و وارد طبقه‌ی دوم می‌شوم با همان حال سعی می‌کنم به دویدن ادامه دهم که از پشت کشیده می‌شوم ناخن‌های تیزی در گوشت تنم فرو می‌رود ریزش خون

از بازووانم را احساس می‌کنم اما دست از تقلا برنمی‌دارم مثل همیشه از پاهایم استفاده می‌کنم تا او را دور کنم اما قبل از این کار، کمرم را محکم به طاقچه سنگی می‌کوبانم و سرم را به رویش می‌گذارم، ناله‌ای از زیر لب‌هایم در می‌رود. او به رویم خیمه زده و سعی در نزدیک کردن دندان‌هایش به شاه‌رگم را دارد! خنکی باد به صورتم می‌خورد و عرقم را خشک می‌کند این نسیم باعث می‌شود چراغی در سرم روشن شود که قبل از بلعیده شدنم توسط او هر دو دستم را تکیه‌گاه دیوار کنم و با پاهایم ضربه‌ای به شکمکش زنم که هر دو در هوا معلق می‌شویم او با سر از پنجره پرت می‌شود و من در این چرخش لحظه‌ای دستانم را رها نمی‌کنم که معلق در هوا می‌مانم موهایم باز می‌شود و در آغوش باد می‌رقصد. هنگامی که به پایین نگاه می‌کنم سرم گیج می‌رود خصوصا با دیدن مارسل که در چمنزارها نقش بر زمین شده و سیاهی خون سبزی علف‌ها را بلعیده، نور باریکی از لابه‌لای کوه‌ها سرک می‌کشد و من بالاخره طلوع آفتاب را هنگام آویزان بودنم از پنجره می‌نگرم!

خودم را بالا می‌کشانم و در راهروی مخوف اینجا نقش بر زمین می‌شوم. با آه ناله از جابم برمی‌خیزم، یونیفرم سفید تنم حسابی کثیف و خون‌مالی شده است. موهایی که همیشه پشت سرم گوجه می‌بستم حالا پریشان به روی‌شان و سر و صورتم ریخته، دلم یک دوش حسابی می‌خواهد! با چنین افکاری در حالی که لنگ می‌زنم و بازوایم زخمی است خوش و خرم راه می‌روم. سایه‌ی بلندی زیر پاهایم می‌افتد که متعلق به من نیست! به کندی سرم را بالا می‌آورم و با دیدن برادر مارسل لبخندم کش می‌آید و محو می‌شود. چشمانش سفید است و رگ‌های سرخی بیرون قلیده! به نظرم با برادرش متفاوت است چرا که آن پسر عقلش را به کلی از دست داد و همچون حیوان وحشی‌ای بدون درنگ یورش می‌برد اما او آرام و با لبخند ترسناکش آهسته‌آهسته نزدیکم می‌شود و حرف می‌زند!

-به لطف تو قدرت دلتا رو توی وجودم احساس می‌کنم.

او نزدیک می‌آید و من به عقب می‌روم.

-احساس می‌کنم آنقدر قدرتمندم که توی یک چشم بهم زدن می‌تونم پاره پارت کنم!

او می‌خندد و من به طرز عجیبی وحشتی درون خودم احساس نمی‌کنم! انگار جنی درونم آرام

گشته و از من می‌خواهد کنترل افکار را به دستش دهم! می‌دانم این تصمیم ممکن است به

مرگ ما ختم شود زیرا جنی حتی در راه رفتن ساده هم به مشکل می‌خورد با این حال پلک روی

هم می‌گذارم و کنار می‌کشم! وقتی چشم باز می‌کنم خودم را در هوا معلق می‌بینم احساس

می‌کنم چشمانم از کاسه در می‌آید و هوایی برای تنفس نیست! برادر مارسل از گلویم گرفته و

مرا از روی زمین بلند کرده، دستانم را روی دستانش می‌گذارم و گریه می‌کنم در حالی که او

می‌خندد و می‌گوید:

-آخرین حرفت چیه؟

به چشمانش نگاه می‌کنم و خودم را می‌بینم که برای اندکی هوا چگونه عاجز و درمانده هستم!

به سختی لب می‌زنم:

-چرا برادرت رو کشتی؟

فشار دستانش کم می‌شود و من هوا را تا می‌توانم می‌بلعم او بلند بلند می‌خندد و می‌گوید:

-آخرین لحظه‌ی زندگیت دست از کارآگاه بازیّت بر نمی‌داری؟!

کارآگاه بازی! این کار مختص رامونا است نه من! اشک‌هایم را پاک می‌کنم و گذشته‌ام در یک

صدم ثانیه مانند پرده‌ای از جلوی چشمانم عبور می‌کند! لحظه‌ای که رامونا برخلاف میل من

خداحافظی می‌کند و می‌گوید:

-می‌خواهم برم دنبال رویاهام دوست دارم پلیس بشم! دیگه نمی‌تونم ازت مراقبت کنم اصلا

خودت رو بزار جای من، می‌تونی خودت رو تحمل کنی؟!

در آن لحظه مثل الان گریه می‌کنم او توجهی به من نمی‌کند و می‌خواهد از در خارج شود نمی‌دانم چطور اما کلت قدیمی پدر را زیر چانه‌ام می‌گیرم چشمانم را می‌بندم فریاد می‌کشم: -جنی بدون رامونا زنده نیست تو خواهر بزرگ منی باید همراهم باشی! باید باهام باشی. -جنی!

او دستم را می‌گیرد اما من ماشه را کشیدم در آن لحظه‌ای که تیر رها می‌شود در همان ثانیه مغزی به روی دیوار متلاشی می‌گردد و وقتی چشم باز می‌کنم خودم را غرق در خون خواهر بزرگ‌ترم رامونا می‌بینم! او سر اسلحه را به سمت خودش کشیده و من با چشمانی بسته به او شلیک کرده‌ام.

بعد از آن روز از درد کشیدن لذت می‌برم چون خودم را گناهکار می‌دانم! به قاضی هم گفتم خواهرم را کشته‌ام و تقاضای قصاص دارم! اما پدر دائم الخمر و معتادم که مرا در این مسیر وحشتناک انداخت، شهادت می‌دهد که این قتل ناخواسته و غیر عمد صورت گرفته. برای همین تبرئه می‌شوم اما هیچ‌گاه خودم را آزاد نمی‌کنم! نمی‌دانم سرگذشت برادر مارسل چه بوده که این‌گونه برای انتقام نقشه‌های پلیدی کشیده و چرا از درد کشیدن آدم‌ها لذت می‌برد! در حالی که سرم را به دیوار می‌کوبد و می‌خندد! اما من هم مانند او و شاید وحشتناک‌تر از او می‌خندم! احساس می‌کنم گناهانم در حال پاک شدن است و برای نخستین بار خودم را آزاد می‌بینم، انگار در من رامونایی نیست و من خود من هستم! صدای خنده‌هایم بالا می‌رود و او یکه می‌خورد، نمی‌توانم چیزی ببینم چرا که خون به شدت از سرم سرازیر می‌شود. -تو چرا می‌خندی؟!

کف دستانم را روی چشمانم می‌کشم و تازه متوجه می‌شوم به خاطر خون نیست که نمی‌بینم در

کل چشمانم سیاهی رفته و تصویر ماتی جز یک سایه پشت پلکانم است.

-همون طور که درد کشیدن آدم‌ها برات لذت داره درد کشیدن خودمم برام دل انگیزه!

-با...

صدای شلیک اسلحه آن هم چند بار جمله‌اش را در نطفه خفه می‌کند و چون ریزش باران به

روی سرم خونش می‌پاشد! درست وقتی که خون رامونا به روی صورت‌م ریخت.

-خدای من ببین چه بلایی به سرت اومده!

بلایی مفتخر آمیز!

-چرا وقتی گفتم از اینجا برو نرفتی چرا حرف رزا رو گوش نکردی؟

حالا می‌فهمم چه کسی شلیک کرده! او دیوید است.

-دیوید؟

-من به پلیس‌ها و آمبولانس زنگ زدم جای نگرانی نیست، تحمل کن باشه؟

سرم را روی شانه‌اش می‌گذارد و من باز لب می‌زنم:

-دیوید!؟

-نگران بیمارها نباش همین که ساعت نزدیک دو شد من در همه رو قفل کردم تا کسی بیرون

نیاد با تفنگ دم راهرو ایستادم اما متاسفم وقتی صدای فریاد و دویدن می‌شنیدم تتونستم

از سنگر خودم پیام بیرون!

چشمانم را می‌بندم و با آخرین توانم می‌گویم:

-تو رامونا رو می‌بینی!؟

سرم را از روی شانه‌اش برمی‌دارد گرمی انگشتانش را دوست دارم.

-دیگه نمی‌بینمش!

لبخند تلخی می‌زنم و می‌گویم:

-به نظرت اون منو بخشیده!؟

-حرف‌هایی که توی اتاق زدم حرف‌های من نبود. حرف‌های رامونا بود اون سال‌ها منتظره تا بهش فکر نکنی و به جای خودت زندگی کنی! هیچ وقت ازت متنفر نشده تا نیاز به بخشش داشته باشه من مطمئنم.

برایم مهم نیست که او از کجا می‌دانسته چنین اتفاقاتی می‌افتد و آن‌قدر با تجهیزات کامل باشد چون من رامونا نیستم!

لباس‌های جذب و مشکی رامونا را در چمدان قدیمی‌ام می‌گذارم. وقتی کمد کاملاً خالی می‌شود پیراهن‌های گشاد رنگارنگی که خودم دوست دارم در آن می‌چینم. با خوردن زنگ در، به سختی از جایم بلند می‌شوم و در را باز می‌کنم. آقای هنرسون کلاهش را روی آویزانی می‌گذارد و از من جویای حال می‌شود چهره‌اش عادی است نه تا وقتی نگاهش به خانه‌ام می‌افتد.

-رامونا! اینجا چرا آنقدر بهم ریخته‌ست اگه یک نفر دیگه بود اصلاً به روش نمی‌آوردم اما من میدونم تو چطور آدمی هستی اگه کمک نیاز داری...

میان حرفش می‌پرسم و از شانه‌اش می‌گیرم تا به سمت صندلی راهنمایی‌اش کنم او طوری به من نگاه می‌کند که انگار یک موجود فضایی مقابلش است!

-باورم نمیشه آنقدر مهربون شدی و دستم رو گرفتی! کاش توی گزارشم این رو اضافه می‌کردم که کلاً تسخیر شدی و به یک آدم دیگه تبدیل شدی!

بلندبلند می‌خندم و راهی آشپزخانه می‌شوم تا قهوه‌ای برایش بریزم.

-من تازه خودم شدم!

- راستی چرا کلیپم رو لایک نکردی تو همیشه اولین نفری بودی واکنش نشون می‌دادی!
به سالن برمی‌گردم و نگاه کوتاهی به اطرافم می‌اندازم به راستی هنرسون شلوغش کرده به
جز چند لیوان و لباس در اطراف هیچ چیز دیگری نریخته است!
- چون اصلاً نگاه نکردم.

- دروغ می‌گی! از این‌که یک گزارش سربسته و گنگ بهم تحویل دادی اولش ناراحت شدم اما
بعدش وقتی دیدم چقدر بازدید و لایک خورد پشیمون شدم به نظرم مردم داستان‌های
ترسناکی که تهش نامعلومه دوست دارند! چون بیشتر وحشت زده میشند.
قلوپی از آن می‌خورم و می‌گویم:

- جداً با چند تا جمله‌ی من آخر، گزارش تیمارستان تسخیر شده رو گذاشتی توی وبسایت!
- البته! چون قبلش به دنبال کننده‌هام گفته بودم قراره یک نفر واردش بشه خیلی‌ها منتظر
بودند.

هیچ وقت به هنرسون راجب زامبی‌های آن‌جا نگفته‌ام مردم اتفاق‌های ماورایی را بیشتر باور
می‌کنند برای همین گفتم برادر مارسل از فقه شیطانی پیروی می‌کند و قربانی‌های خودش را
از میان پرستاران شیفت شب انتخاب کرده این هم اضافه کردم که تمام جرم‌هایش را به روی
برادرش می‌اندازد و مارسل بیچاره که نمی‌داند یک قربانی است صحنه را پاکسازی می‌کند.
- باورت نمیشه رامونا وقتی مارسل مرد متوجه شدن اون خیلی ثروتمند بوده وصیت نامه‌ای
پیدا کردند که دیدند نصف اموالش رو خواسته به سازمان ملل بده!

- و مابقیش رو؟!

لبخندی می‌زند و می‌گوید:

- ظاهراً عاشق یکی از بیمارهایش میشه و نصف دیگه‌ش رو به اون میده.

او قهوه‌اش را تمام می‌کند و می‌گوید:

-یک مکان شیطانی با پر از شایعه‌های پشت سرش...

-من دیگه نمی‌خوام به این کار ادامه بدم.

چشمانش چهارتا می‌شود!

-چرا!؟

چون من دیگه رامونا نیستم! سرم را می‌خارنم و لب می‌زنم:

-از این که یک پلیس مخفی منظم و جدی باشم خسته‌م می‌خوام یک هنرمند شلخته و آزاد

باشم که بقیه نگند کجا برم چیکار کنم! هر کاری که دلم بخواد انجام بدم!

اخم کلفتی به روی پیشانی پهنش زده انگار حرف مرا باور نمی‌کند!

-پول بیشتر می‌خوای!؟

می‌خندم و سری تکان می‌دهم.

-نه، باور کن نه!

-پس رئیس پلیست فهمیده که داری خبرهای مهم رو به خبرنگاری مثل من می‌فروشی!

-اون از اولم می‌دونست و من زیر نظر خودش بهت گزارش می‌دادم خیالت راحت باشه که

کاملا سانسور شده به دستت می‌رسید!

سرخ می‌شود و فریاد می‌کشد:

-چی گفتی!؟

لحظه‌ای آرام می‌گیرد و با ناراحتی لب می‌زند:

-واقعاً دیگه نمی‌خوای باهام کار کنی!؟

سری تکان می‌دهم و او چهره‌اش به معنای تمام آویزان می‌شود.

-این دلیل نمیشه که دیگه همدیگر رو نبینیم درسته!؟

لبخندی می‌زنم و می‌گویم:

-البته!

-حالا برای آینده می‌خوای چیکار کنی!؟

خودم را به آغوش می‌کشانم و پاسخ می‌دهم:

-از درست کردن تزئینات خونه خیلی خوشم میاد درست کردن گل، تابلو، مجسمه، ظروف...

خلاصه می‌خوام همشون یاد بگیرم و بفروشم.

با حال زاری می‌گوید:

-موفق باشی!

نزدیک پنج سال است که به آرامگاه رامونا نیامده‌ام زیرا هیچ وقت او را مرده تصور نمی‌کردم! گل‌های پونه را روی سنگ قبرش می‌گذارم و در کنارش می‌نشینم. با افتادن سایه‌ای بالای سرم نگاه به بالا می‌اندازم که رئیس پلیس را می‌بینم.

-حالت خوبه!؟

با رضایت بله‌ای می‌گویم و لب می‌زنم:

-واقعا احساس می‌کنم سبک شدم!

-خوبه پس برای ماموریت بعدی آماده‌ای!

چون برق گرفته می‌پریم و می‌گویم:

-منظورتون از ماموریت بعدی چیه!؟ من استعفا دادم.

-جنی من به خواهرت و خودت نیاز دارم. پرونده‌ی دلتا هنوز بازه و ما نمی‌دونیم چطور و چرا آدم‌ها رو به این شکل تبدیل می‌کنه! حتی نمی‌دونیم دلتا چیه تنها کسی که باهاش رودررو شده تو بودی.

کیش و مات زده به قاب عکسش نگاه می‌کنم، دلم برای رامونا تنگ شده...

پایان 10/9/1403

نویسنده : معصومه بخشی (آفل جور)



جهت اطلاع و رمان ها بیشتر

به ادرس roohvazheh.ir مراجعه کنید

پیج اینستاگرام و کانال تلگرام: roohvazheh